

مدت خلافت بنی امیه

معاویة بن ابی سفیان نوزده سال و سه ماه، یزید بن معاویة سه سال و دو ماه، معاویة بن یزید، چهل روز، مروان بن حکم یکسال و نه ماه، عبدالملک بن مروان بیست و یکسال و یک ماه، ولید بن عبدالملک نه سال و هشت ماه، سلیمان بن عبدالملک دو سال و هشت ماه، عمر بن عبدالعزیز دو سال، هشام بن عبدالملک نوزده سال و هشت ماه، ولید بن عبدالملک یکسال و دو ماه، یزید بن عبدالملک یکسال و دو ماه، سلیمان بن عبدالملک شش ماه، ابراهیم بن عبدالملک دو ماه، مروان پنجم سال.

که جمعاً مدت خلافت بنی امیه نود و یکسال طول کشید، و سرانجام به وسیله ابو مسلم خراسانی لباس خلافت از اندامشان خلع و به تن بنی عباس پوشانده شد و پیوسته حق آل محمد (ص) در غصب بود.

دیوجانس و کاسه سفالین

دیوجانس (ویژن) در سال ۱۴۳ قبل از میلاد به دنیا آمد، او هیچگونه به دنیا علاقه نداشته و فقط دارایی او یک عدد کیسه و یک عدد عصاب بود و به جای خانه یک خمی داشت که هنگام استراحت به آن خم پنهانده می شد.

روزی یک بچه را دید که با کف دست آب از جوی برداشته و می خورد، (دیوجانس) کاسه سفالین خود را دور انداخته و گفت: وای بر تو که در این مدت به اندازه یک بچه عقل نداشته و خود را نیازمند به آن نموده بودی.

یک مطلب عرفانی

وقتی که امیر نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی، امیر علی را سر لشکر قرار داد و او را برای جنگ با «ماکان» بن کاکویه بسیج کرد، به عنوان سفار شاتی لازم او را به حضور خود طلبید.

در اثنای سخن گفتن، امیر علی بر خود می پیچید، وقتی که از خدمت امیر مرخص شد پیراهن از تن بدر آورد، عقربی در درون پیراهن بود و هفده جای بدن او را نیش زده بود.

وقتی که خبر به امیر رسید گفت: چرا پیش تر از خود رفع نکردی؟ گفت: اگر در بندگی امیر تاب نیش عقربی را نداشته باشم، چگونه می توانم تاب زخم تیر و نیزه و شمشیر را داشته باشم.

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند

که پیش تیر بالاها سپر تواند بود.

نتیجه: هر بنده ای باید در برابر خداوند متعال اینچنین باشد و از هیچگونه درد ورنجی و المی نالد و شکایت نکند.

از بیسوادی خود درس گرفت

وقتی که کمال الدین زنجانی از بغداد به اصفهان رسیده بود، شمس الدین در گزینی، نامه ای به او نوشت که با وجود نامنی راهها چگونه بوده است که سلامت ماندی؟ مگر از «جده» نیامدی؟

کمال الدین در جواب او نوشت: جاده است وزیر نه جده؟

و وزیر از نادانی خود سرمنده شد و از آن روز به بعد دنبال آموختن علم رفت و پیشرفت هم کرد.

مسافت خوابگاه تا دانشگاه را طی کنم بسیار مشکل بود. توی کیفم کمی پول و چند تابلیط اتوبوس بود. کلی پول برای خشک شویی کاپشن داده بودم و کاپشن را در کاغذ لباس روی دستم نگه داشته بودم. سرانجام سوار اتوبوس شدم. در طول راه، نگاههای کنجکاو سایرین را احساس می کردم. حسابی سردم بود ولی کاپشنی که می توانست گرمم کند را روی دست نگه داشته بودم. هر چه به شمال شهر نزدیک و نزدیک تر می شدم، سرما بیشتر اذیتم می کرد. سرانجام مجبور شدم کاپشن را بپوشم.

بعد از کلی اتوبوس سواری و پیاده روی به کوچه ای که باید خانه آن خواهر و برادر در آن می بود رسیدم. سر بالایی کوچه خیلی تند و تیز بود و سرما دیگر رمقی برایم نگذاشته بود. آرام، آرام داشتم کاپشن را از تنم بیرون می آوردم. زشت بود. آن ها نباید مرا با کاپشن می دیدند. در حالی که داشتم کاپشن را در می آوردم؛ متوجه شدم ماشینی خیلی آرام و بی سر و صدا درست پشت سر من در حال حرکت است. ترسی عمیق در وجودم رخنه کرد. سریع شروع به دویدن کردم. اما ماشین همچنان دنبال من در حال حرکت بود.

صدای بوق ماشین ترس مرا مضاعف کرد. زیر لب با خودم حرف می زدم:

خدایا! توی این کوچه خلوت، من تنها و غریب چیکار کنم...

صدایی من را به خود آورد: «خانوم... خانوم...» فوق العاده عصبانی شده بودم. تند و سریع برگشتم و گفتم:

چی می خوای مزاحم...

ا... ببخشید آقای ملکوتی!

خواهر و برادر از ماشین پیاده شدند. خواهر با تعجب گفت:

ما رو از کجا شناختی؟

تمام امروز تو بانگ بودم، آقای ملکوتی فردا امتحان داره... ببخشید... بفرمایید، این کاپشن رو اون روز فراموش کردم پس بدم.

خواهر خیلی دلش می خواست مرا به خانه دعوت کند اما من باز سماجت کردم و گفتم:

با باید برگردم خوابگاه... هوا داره تاریک می شه...

پس اجازه بده برسونیمت...

از خدایم بود. از سرما تمام موهای دستم سیخ شده بود. ولی باز مکث کردم... این بار فرهاد ملکوتی گفت: «ما داشتیم می رفتیم بیرون.. لطفا سوار شین»...

در راه کلی با آن ها حرف زدم و بعد از آن رفت و آمدها بیشتر و بیشتر شد... خلاصه آن دختر دست و پا چلفتی، حالا همسر فرهاد ملکوتی رییس شعبه بانک است و صاحب یک دختر و یک پسر شیطان.

من و خواهر شوهرم دوستان بسیار خوبی برای هم هستیم... برایتان از آن کاپشن بگویم... آن کاپشن سفید به عنوان یک یادگار بسیار عزیز در کمد لباس نگهداری می شود. هیچ کدامان دلمان نمی آید آن را بپوشیم، با هم تصمیم گرفتیم از کاپشن خوب نگهداری کنیم تا چند سال دیگر پسر م آن را بپوشد. شاید قسمت او هم یک دختر دست و پا چلفتی چون من باشد...

«نه آجی... کرایه نمی خوام» و سریع گاز داد و رفت. اما من از قیل از تصادف تا حالا دنبال دستمال کاغذی می گشتم و می ترسیدم هر آن بینی قرمز من، آبرویم را پیش بقیه ببرد.

پیشانی ام سه تا بخیه خورد. آن زن و مرد که خواهر و برادر بودند می خواستند من را به خوابگاه برسانند اما من با سماجت گفته بودم نه...

دو، سه روز از ماجرا گذشت و من تازه متوجه شدم کاپشنی که هر روز به تن می کنم کاپشن خودم نیست!! در این چند روز حتما کلی به من خندیده بودند. دیدن دختری لاغر مردنی و ریز میزه با کاپشنی بزرگ و مردانه، در محیط دانشگاه واقعا خنده دار بود. من حواس پرت تازه فهمیده بودم که چه دسته گلی به آب داده ام!! تمام جیب های کاپشن را خالی کردم تا بتوانم آدرسی از آن خواهر و برادر پیدا کنم. اما از آدرس خبری نبود و فقط چند مدرک و کارت ورود به جلسه امتحان استخدامی بانک با تاریخ امتحان برای دو روز بعد وجود داشت. کارت امتحان به اسم «فرهاد ملکوتی» بود.

روز بعد راهی کارگزینی بانک شدم. افراد زیادی از کارمند و ارباب رجوع در رفت و آمد بودند. مسئول کارگزینی به نظر آدم بسیار عصبی و بد خلقی می آمد. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و جلو رفتم. دوبار مجبور شدم سلام کنم تا سرش را از میان پرونده ها بلند کند و بگوید: «فرمایش؟!»

ببخشید... فردی به اسم فرهاد ملکوتی می شناسید؟

مسئول کارگزینی با عصبانیت «نه» را گفت و دوباره سرش را میان پرونده ها فرو برد.

ببخشید... فکر می کنم فردا امتحان ورودی دارین؟ درسته؟!

بله... خانوم فردا امتحان هست امانه برای دختر خانوم ها!

خندیدم و گفتم: «من اصلا از کار بانک بدم می یاد!» مرد با منتهای عصبانیت سرم داد زد:

پس می شه بگین اینجا چیکار دارین خانوم؟

دنبال آقای فرهاد ملکوتی هستم.

من که به شما همون اول گفتم، فرهاد ملکوتی رو نمی شناسم... عجب گیری کردیم ها!

خوب آقا عصبانی نشید... اجازه بدید من همه چیز رو براتون تعریف کنم.

و بعد خیلی آرام و شمرده، در حالی که مجبور بودم هر چند وقت یکبار دستمال کاغذی را با بینی قرمزم آشنا کنم تمام قضیه را توضیح دادم. مسئول کارگزینی وقتی ماجرا را فهمید و زخم پیشانی ام را دید و این که توضیح دادم تمام مدارک و کارت ورودی امتحان در جیب کاپشن موجود است؛ با کمک کارمند دیگری پرونده ها را بالا و پایین کرد و سرانجام آدرس فرهاد ملکوتی را پیدا کرد و در اختیار من گذاشت.

فاصله آدرس از جایی که من بودم مثل فاصله زمین تا کره مریخ بود. این فاصله برای منی که فقط بلد بودم